چرا متفقین پیروز شدند

سرشناسه: اوِری، آر. ج. Overy, R. J.
عنوان و نام پدیدآور: چرا متفقین پیروز شدند/ریچارد آوری؛ ترجمهٔ شهربانو صارمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱٤۰۵.
مشخصات ظاهری: ٤٦٤ ص.
شابک: ۱ـ۰٦۰۵ـ ۰٤ـ٦۲۲ـ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Why the Allies Won, 1996.
یادداشت: کتابنامه.
یادداشت: نمایه.
موضوع: جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹–۱۹٤۵.
موضوع: World war, 1939-1945
موضوع: راهبرد
موضوع: Strategy
شناسهٔ افزوده: صارمی، شهربانو، ۱۳٤۳ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: D ۷٤۳
رده‌بندی دیویی: ۹٤۰/۵۳
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۵٦۲٦٦۰

چرا متفقین پیروز شدند

ریچارد اُوِری

ترجمهٔ شهربانو صارمی

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Why the Allies Won
Richard Overy
Pimlico, 2006

انتشارات ققنوس
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریهٔ انتشارات ققنوس
***
ریچارد اُوِری
چرا متفقین پیروز شدند
ترجمهٔ شهربانو صارمی
چاپ اول
۱۱۰۰ نسخه
۱۴۰۵
چاپ رسام
حق چاپ محفوظ است
شابک: ۱-۰۶۰۵-۰۴-۶۲۲-۹۷۸
ISBN: 978-622-04-0605-1
www.qoqnoos.ir
Printed in Iran

فهرست

پیشگفتار چاپ دوم ۷
مقدمه ۱۱
یادداشت نویسنده ۱۳

۱. پیروزی غیرمنتظره: توضیح در مورد جنگ جهانی دوم ۱۵
۲. کشتی‌های کوچک و هواپیماهای یکه و تنها...: نبرد بر سر دریاها ۴۳
۳. جنگ بی‌پایان: استالینگراد و کورسک ۹۳
۴. ابزارهای پیروزی: بمب‌افکن‌ها و بمباران‌ها ۱۳۹
۵. در مسیری خوب...: حمله به فرانسه ۱۸۱
۶. نبوغ در تولید انبوه: اقتصادها در جنگ ۲۳۹
۷. جنگ موتورها: فناوری و قدرت نظامی ۲۷۳
۸. اتحاد ناممکن...: متفقین و رهبران در جنگ ۳۱۹
۹. اهداف شر، اهداف خیر: رقابت اخلاقی ۳۶۵
۱۰. چرا متفقین پیروز شدند ۴۰۳

سخن آخر ۴۱۷
پیوست: تسلیحات قدرت‌های اصلی در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۵ ..... ۴۲۳
تصاویر ۴۲۵
کتاب‌شناسی ۴۴۱
نمایه ۴۵۵

پیشگفتار چاپ دوم

اکنون تقریباً دوازده سال از نگارش چاپ اول کتاب **چرا متفقین پیروز شدند** می‌گذرد. در این فاصله، مطالب زیادی منتشر شده و چشم‌اندازهای جدیدی به روی تاریخ جنگ جهانی دوم گشوده شده است. برخی از این آثار به پرسش‌های مطرح‌شده در این کتاب می‌پردازند، اما برخی دیگر، به جای تمرکز بر عوامل جنگ‌افروزی و گزینهٔ استراتژیکی که تبیین پیروزی و شکست با آن‌ها گره خورده است، راه‌های تازه‌ای برای پرداختن به مسئلهٔ جنگ به مثابهٔ پدیده‌ای فرهنگی یا اجتماعی گشوده‌اند. از بسیاری لحاظ، استدلال‌ها دربارهٔ دلایل پیروزی متفقین امروزه نیز کمابیش همان اعتبار دههٔ پیش را دارند. در نتیجه به نظر نمی‌رسد لازم باشد کتابی متفاوت نوشته شود، بلکه فرصتی به دست آمده تا اشتباهات اصلاح و آنچه در نسخهٔ پیشین روشن نبود شفاف‌تر شود.

با این حال حوزه‌ای وجود دارد که در آن تاریخ‌نگاری و شواهد قابل‌اِتکا به‌سرعت در حال تغییر است. تاریخ اقدامات جنگی شوروی طی یک دهه تحقیقات دقیق دستخوش تحول شده و اگرچه شکل اصلی روایت را تغییر نداده، اما درک ما را از مسائل کلیدیِ مطرح‌شده عمق بخشیده و روایات رویدادهایی را که در سال ۱۹۹۵ متعارف به نظر می‌رسیدند تعدیل یا رد کرده است. پرسش اصلی ــ که چگونه ارتش سرخ موفق شد بخش بزرگی از نیروهای مسلح آلمان را متوقف کند و سپس شکست دهد ــ اکنون پاسخ‌های کامل‌تری نسبت به گذشته دارد. تحقیقات دربارهٔ جزئیات اصلاحات نظامی و نوع تفکر نظامی شوروی طی جنگ با قاطعیت نشان داده که صرف اعداد و ارقام برای توضیح تفاوت بین دو طرف کافی نیست. به لطف کارهای لِنارد ساموئلسون و دیوید گلنتز، معلوم شده عمق و گستردگی آمادگی شوروی برای جنگ، با همهٔ کاستی‌ها و محاسبات اشتباهی که داشته، وسیع‌تر و قابل تأمل‌تر از آن چیزی بوده که زمانی تصور می‌شد. با وجود تلفات فاجعه‌بار سال ۱۹۴۱، اتحاد شوروی بازسازی قدرت نظامی و اقتصادی خود را در سال‌های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ از صفر مطلق شروع نکرد. قانون بحث‌برانگیز وام و اجاره اکنون با شواهدی دگرگون شده که نشان می‌دهد رهبری شوروی به‌خوبی می‌دانسته در شرایطی

که اقتصاد ناتوان شوروی نمی‌توانست همزمان هم تسلیحات و هم مواد اولیه و تجهیزات لازم برای ادامهٔ جنگ را تولید کند تا چه حد حیاتی است، هرچند یک نسل از محققان شوروی آن را بسیار بی‌اهمیت می‌شمردند. و سرانجام معلوم شده این ذهنیت که شوروی در سال ۱۹۴۱ و بار دیگر در ۱۹۴۳ به دنبال آتش‌بس یا صلح جداگانه بوده، چنان‌که یک دهه پیش چنین پنداشته می‌شد، بی‌پایه و اساس بوده است.

در مورد مباحث و استدلال‌های گسترده‌تر دربارهٔ دلایل پیروزی متفقین همواره اختلاف‌نظر وجود خواهد داشت. کتاب **چرا متفقین پیروز شدند** همانند بیشتر آثار اوایل دههٔ ۱۹۹۰ بر اهمیت حیاتی نقش شوروی تأکید دارد. شاید در واکنش به تحلیل‌های آن دوره که بیش از حد روی شوروی متمرکز بودند امروزه دیدگاهی متعادل‌تر به وجود آمده است. مثلاً، تأثیر بمباران‌ها، اگرچه با محکومیت اخلاقی فزاینده‌ای روبه‌روست، اما اکنون از آنچه زمانی تصور می‌شد در محدود کردن گزینه‌های آلمان (و ایتالیا و ژاپن) عاملی مهم‌تر در نظر گرفته می‌شود. از آن‌جا که در بحث‌های مربوط به این کتاب گاهی این نکته باعث سوءتفاهم شده، لازم است توضیح دهم که تأکید بر نقش بمباران در شکست آلمان به معنای تأیید مشروعیت این عملیات نیست. دلایل نظامی و سیاسی اضطراری‌ای وجود داشت که انتخاب بریتانیا و آمریکا را توجیه می‌کند، اما مرگ، معلولیت و آوارگی میلیون‌ها غیرنظامی به‌هیچ‌وجه با ارزش‌های لیبرالی یا دیدگاه‌های پیش از جنگ این دو دولت دربارهٔ اقدامات مجاز و غیرمجاز در حقوق بین‌الملل سازگار نبود. مرگ دسته‌جمعی غیرنظامیان چیزی نیست که کسی آن را تأیید کند یا اخلاقاً نسبت به آن بی‌اعتنا باشد؛ اما در این زمینه لازم است ماهیت تأثیر این بمباران‌ها را درک کرد.

دو موضوع در کتاب وجود داشت که در آن‌ها درک چندانی از پیچیدگی فنی و علمی مواردی که توصیف کردم نداشتم. اولی جنگ دریایی، و دومی توسعهٔ تسلیحات هسته‌ای و فناوری مرتبط با آن بود. از کسانی که در این دو زمینه مرا راهنمایی کردند بسیار سپاسگزارم و بر اساس این راهنمایی‌ها تغییرات لازم را اِعمال کرده‌ام. جزئیات مهم هستند و باید خط کلی استدلال را تقویت کنند نه تضعیف، به‌ویژه چون بخش زیادی از بحث به اصلاحات کوچک اما مهم در تاکتیک‌ها و تسلیحات مربوط است که هنوز هم در تحلیل‌های مربوط به درگیری‌های نظامی معمولاً دست‌کم گرفته می‌شود.

خوش‌شانس بودم که وقتی کمیتهٔ آلمانی بررسی تاریخ جنگ جهانی دوم در سال ۲۰۰۲ در هامبورگ تشکیل شد، کتاب **چرا متفقین پیروز شدند** را برای موضوع کنفرانس سالانه‌اش انتخاب کرد. این کنفرانس بازتاب جالبی از دو رویکرد بسیار متفاوت به تاریخ جنگ بود، رویکردی که هنوز هم در میان کسانی که به نتیجهٔ آن به مثابهٔ یک مسئلهٔ تاریخی علاقه‌مند هستند وجود دارد.

این تفکر که جنگ جهانی دوم جنگی بود که هیتلر باخت، نه جنگی که متفقین در آن پیروز شدند در بسیاری از تحلیل‌های مربوط به این جنگ همچنان دیده می‌شود. در وهلهٔ نخست هدف اصلی از نوشتن این کتاب به چالش کشیدن این فرض بود که نتیجهٔ جنگ را ماهیت ریسک‌های استراتژیک و اشتباهات مکرر سیاسی و غیرسیاسی رهبران کشورهای محور تعیین کرد. این هدف هنوز هم معتبر است، به‌ویژه که با گذشت زمان، ماهیت دستاوردهای دو طرف روشن‌تر و عجیب‌تر شده است. این فرض (غالباً گمراه‌کننده) که تاریخ جهان در سال‌های پس از پایان جنگ جهانی اول به بن‌بست رسیده بود نوعی احساس عمومی فزاینده از بحران تمدن به وجود آورد که تمدنی جدید یا نظمی نوین تنها راه‌حل آن تصور می‌شد. شکاف عمیق بین متفقین و دول محور را می‌توان در بستر اضطراب جمعی و پارانویایی درک کرد که به عصر افراط‌گرایی سیاسی دامن زد، دستورالعمل‌های ناامیدانه و شرورانه را برای بقا تشویق کرد، و به سقوط اروپا و آسیا به دهه‌ای از بربریت و توحش انجامید. پیروزی کشورهای محور موجب تغییراتی بنیادین می‌شد که چه‌بسا نسخهٔ جدیدی از مدرنیته تلقی شود. عمق تلاش‌ها برای جلوگیری از وقوع چنین اتفاقی، با بسیج جمعیت‌هایی که از نیروهای تاریخی جهان بی‌خبر یا نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا بودند، توضیح می‌دهد که چرا این جنگی به جنگی تا پای جان تبدیل شد ــ و چرا جان بیش از شصت‌میلیون نفر را در سراسر جهان گرفت. در حالی که می‌توان توضیح داد (و دربارهٔ آن بحث کرد) چگونه یک طرف بر طرف دیگر چیره شد؛ پرسش مهم‌تری نیز باقی است، این‌که چرا جهانِ توسعه‌یافته در سال‌های بین دو جنگ، پس از تجربه و وحشت جنگ جهانی اول، در عرض تنها بیست سال بار دیگر در بحرانی مرگبارتر و ویرانگرتر از جنگ جهانی اول فروغلتید، آن هم در فضایی از سرکوب سیاسی، درگیری‌های داخلی و نفرت ایدئولوژیک که در دوران مدرن سابقه نداشت. چه‌بسا یک سده بعد، این پرسش مهم‌تر از موضوع محدودی به نظر برسد که این کتاب در پاسخ به آن نوشته شده است.

ریچارد اُوِری
دانشگاه اکستر، مهٔ ۲۰۰۶

مقدمه

وقتی مردم می‌شنیدند عنوان کتاب بعدی من «چرا متفقین پیروز شدند» است، اغلب با این پاسخ مواجه می‌شدم: «مگر پیروز شدند؟» پیروزی تعابیر مختلفی دارد. با گذشت زمان، این استدلال قوت گرفته که هیچ‌یک از سه قدرت اصلی متفقین ــ بریتانیا، ایالات متحده و اتحاد شوروی ــ دستاورد چندانی نداشتند. بریتانیا امپراتوری و جایگاه پیشرو خود را در جهان از دست داد؛ ایالات متحده دشمن اروپایی را با دشمن دیگری عوض کرد ــ یک «امپراتوری اهریمنی» به‌ظاهر خطرناک‌تر و مرموزتر از امپراتوری هیتلر؛ شوروی هم، به دلیل هزینه‌هایی که صرف حفظ جایگاهِ ابرقدرتیِ به‌دست‌آمدهٔ خود در سال ۱۹۴۵ کرد، نهایتاً دچار بحرانی شد که به فروپاشی آن در سال ۱۹۹۱ انجامید. سه کشور محور ــ آلمان، ایتالیا و ژاپن ــ تلاش نکردند دوباره به قدرت نظامی بالایی دست پیدا کنند، اما همگی به موفقیت‌های اقتصادی چشمگیری دست یافتند. آلمان و ژاپن ابرقدرت‌های بازار جهانی شدند و شهروندانشان بسیار ثروتمندتر از بریتانیایی‌هایی شدند که اقدامات جنگی‌شان اقتصاد یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان را در سال ۱۹۳۹ به ورشکستگی سوق داد. وقتی مردم می‌پرسند: «مگر پیروز شدند؟»، این نکات را در ذهن دارند.

بی‌تردید متفقین در سال ۱۹۴۵ در رقابت نظامی پیروز شدند، و این کتاب به پیروزی در همین معنای محدود می‌پردازد. قصد من ارائهٔ تاریخی کلی از جنگ نیست ــ که نمونه‌هایش فراوان است. هدف این کتاب تبیین نتیجهٔ جنگ است، نه توصیف روند آن. روایت را به بخش‌هایی از جنگ محدود کرده‌ام که سرنوشت‌سازشان می‌دانم، نخست میدان‌های نبرد، سپس سایر عناصر جنگ ــ تولید، فناوری، سیاست و روحیه. در نتیجه، بسیاری از جنبه‌های آشنا به‌اختصار بررسی شده‌اند. جبههٔ شرق جایگاه شایستهٔ خود را دارد، اما نبردهای اقیانوس آرام و جنگ بین ژاپن و چین در حاشیه قرار گرفته‌اند. امروزه برخی معتقدند که برتری اطلاعاتی نقش تعیین‌کننده‌ای دارد و عامل تفاوت حیاتی بین دو طرف است، اما من آن‌قدر قانع نشده‌ام که فصلی مستقل به آن اختصاص دهم. اما اگر جایی اطلاعات به‌وضوح اهمیت ویژه‌ای در روند جنگ داشته، داستان

آن در بافت روایت گنجانده شده است. همهٔ این‌ها برای پاسخ مستقیم به این پرسش است: «چرا متفقین در جنگ پیروز شدند؟»

پاسخ‌های متداولی برای این پرسش وجود دارد. یک فرض رایج این است که برتری مادی چشمگیر متفقین کشورهای محور را از پای درآورد، برتری‌ای که در عصر جنگ‌های صنعتی قطعاً باید تعیین‌کننده تلقی گردد. به این مسئله شاید بتوان فرض دیگری افزود: آلمان، ژاپن و ایتالیا اشتباهات اساسی‌ای مرتکب شدند، از جمله این‌که جنگِ همزمان با بریتانیا، ایالات متحده و شوروی از توان آن‌ها خارج بود. هیچ‌یک از این فرضیات قانع‌کننده نیست، و اشتباه خواهد بود اگر تصور کنیم آنچه در ادامه می‌آید به‌نوعی پاسخ به این فرضیات نیست. هرچه بیشتر دربارهٔ تاریخ جنگ جهانی دوم تحقیق کرده‌ام، بیشتر متقاعد شده‌ام که نتیجهٔ جنگ نه‌تنها دلایل مادی، بلکه دلایل اخلاقی و سیاسی مهمی نیز داشته است. همچنین به این دیدگاه که کشورهای محور بیشتر به سبب اشتباهات خود جنگ را باختند ــ و نه به سبب تلاش‌های متفقین ــ نیز با تردید می‌نگرم. هر دو طرف اشتباهاتی مرتکب شدند، اما آنچه نتیجهٔ نبرد را رقم زد بهبود چشمگیر کارایی نظامی متفقین بود. پیروزی به‌راحتی به متفقین تقدیم نشد؛ آن‌ها به خاطرش جنگیدند.

این نکته ممکن است برای کسانی که در آن جنگ شرکت داشتند بدیهی به نظر برسد، اما کمتر پیش آمده با صدایی رسا بیان شود. هرآنچه را از جنگ می‌دانم مدیون کهنه‌سربازانی هستم که سالیان سال با آن‌ها گفتگو کرده‌ام و به خاطراتشان گوش سپرده‌ام. روایات آن‌ها مرا به تفکر انتقادی‌تر دربارهٔ موفقیت متفقین واداشت. در این مسیر وامدار بسیاری دیگر نیز هستم که نام بردن از همه‌شان ممکن نیست. به‌ویژه از کِن فالت سپاسگزارم که بیش از هر کس دیگر نسخهٔ دستنویس را مطالعه کرد؛ اندرو هریتیج برای کمک در ترسیم نقشه‌ها؛ و جفری رابرتز، پیتر گاتریل و مارک هریسون برای راهنمایی دربارهٔ جنبه‌های مختلف اقدامات جنگی شوروی. همچنین سپاس ویژه از ناشرم نیل بلتون و ویراستارم لیز اسمیت که به بهتر شدن کتاب کمک کردند. گیل کولریج، نماینده‌ام، بیش از آنچه سزاوارش بودم شکیبایی به خرج داد.

ریچارد اُوِری
مارس ۱۹۹۵

یادداشت نویسنده

در سراسر این متن از اصطلاحات «متفقین» و «قوای محور» استفاده شده است. این اصطلاحات نیازمند تعریف هستند. «متفقین» به مجموعه‌ای از ائتلاف‌های ناپایدار اشاره دارد: بریتانیا، فرانسه و لهستان از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۰؛ بریتانیا و اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۱؛ و بریتانیا، اتحاد شوروی، ایالات متحده و چندین کشور کوچک‌تر از سال ۱۹۴۲ به این ائتلاف پیوستند و فرانسه در سال ۱۹۴۴ پس از سقوط رژیم ویشی دوباره در جمع قدرت‌های اصلی متفقین قرار گرفت. وقتی از «بریتانیا» و «فرانسه» سخن می‌گوییم، مستعمرات و قلمروهای آن‌ها را نیز در نظر داریم. در مورد بریتانیا این مستعمرات شامل کشورهای مشترک‌المنافع (دومینیون) مانند کانادا، استرالیا، نیوزیلند و آفریقای جنوبی بود، که همگی مشارکت قابل‌توجهی در جنگ در کنار متفقین داشتند. نه متفقین با یک اتحاد نظامی یا سیاسی رسمی با هم متحد شده بودند و نه کشورهای محور. فقط بریتانیا و شوروی در سال ۱۹۴۲ پیمان اتحاد مستحکمی امضا کرده بودند. کشورهای محور تنها به واسطهٔ توافق‌های غیررسمی متحد شده بودند. ایتالیا در سال ۱۹۴۳ از کشورهای محور جدا شد، اگرچه ایتالیایی‌ها به جنگیدن برای هر دو طرف ادامه دادند. من با وجود آگاهی از عدم دقت تاریخی این اصطلاحات، از عبارات و اصطلاحات مرسوم استفاده کرده‌ام. استفاده از اصطلاحات جایگزین فقط باعث گُنگ و نامأنوس شدن متن می‌گردید، که به روانی متن لطمه می‌زد، اما باید محدودیت‌های اصطلاحات موجود را همواره مد نظر داشت.

واحدهای اندازه‌گیری نیز مایهٔ دشواری بود. عمدتاً از یکاهای سیستم اندازه‌گیری رایج برای وزن و مسافت در امپراتوری بریتانیا مانند پوند، تُن، و مایل استفاده کرده‌ام.[۱] اما در مواردی که سیستم متریک رایج است (مانند کالیبر اسلحه یا طول موج)، یکاهای متریک را به کار گرفته‌ام.

استفاده از واژهٔ «تُن» نیاز به شفاف‌سازی دارد. این واژه را به جای یکدیگر در مورد تُن امپراتوری،

۱. برای فهم راحت‌تر خوانندگان فارسی‌زبان، پوند و مایل را به‌ترتیب به کیلوگرم و کیلومتر تبدیل کرده‌ام. (پانوشت‌های سراسرِ کتاب افزودهٔ مترجم است.)

تُن آمریکایی و تُن متریک استفاده کرده‌ام. در کل، تُن‌های مرتبط با تولیدات آلمان یا شوروی تُن‌های متریک هستند (معادل ۲,۲۰۴ پوند)[۱] و تُن امپراتوری (معادل ۲,۲۴۰ پوند)[۲]. تُن آمریکا عموماً معادل ۲,۰۰۰ پوند[۳] است. تولید نفت ژاپن و آمریکا معمولاً با واحد بشکه بیان شده است: تقریباً هر ۷٫۵ بشکه معادل یک تُن نفت است. این توضیحات به صورت متمرکز در این بخش ارائه شده‌اند تا خواننده درک بهتری از اصطلاحات و واحدهای استفاده‌شده در متن داشته باشد.

۱. معادل تقریباً ۱,۰۰۰ کیلوگرم. ۲. معادل تقریباً ۹.۷ کیلوگرم. ۳. معادل تقریباً ۱,۰۱۶ کیلوگرم.

۱

پیروزی غیرمنتظره
توضیح در مورد جنگ جهانی دوم

چرا متفقین در جنگ جهانی دوم پیروز شدند؟ این پرسش چنان ساده به نظر می‌رسد که گویی پاسخ آن روشن است. در واقع، خود این سؤال تاکنون به‌ندرت مطرح شده است. پیروزی متفقین امری مسلم فرض می‌شود. مگر حقانیت آرمان آن‌ها آشکار نبود؟ مگر به‌رغم تمام مخاطرات، نیروی عظیم آن‌ها بی‌امان پیشروی نکرد؟ تحلیل‌های مربوط به موفقیت متفقین اغلب با نگاهی جبرگرایانه همراه است. ما امروز آن روایت را چنان مسلم می‌پنداریم که امکان وقوع نتایجی دیگر، هرچند ناخوشایند، را نادیده می‌گیریم. پرسش دربارهٔ علت پیروزی متفقین در اصل مستلزم آن است که بپذیریم امکان شکست آن‌ها هم وجود داشته یا به دلایل قابل درک ممکن بوده به نتیجه‌ای کمتر از پیروزی کامل رضایت دهند. در واقع این احتمالات بسیار قوی بودند. هیچ چیزِ محتومی دربارهٔ موفقیت متفقین وجود نداشت.

پذیرش این دیدگاه دشوار است. دوران طولانی صلح و رفاه در غرب که پس از پیروزی متفقین در سال ۱۹۴۵ آغاز شد می‌تواند این تلقی را تقویت کند که «پیشرفت» بار دیگر بر مرکب تاریخ سوار شده است، سواری که جنگ جهانی لحظاتی آن را به زیر کشیده بود. این‌که پیروزی سال ۱۹۴۵ را نتیجه‌ای طبیعی یا اجتناب‌ناپذیر، پیروزی حق بر باطل، یا نظم اخلاقی بر هرج و مرج نیهیلیستی تلقی کنیم همیشه وسوسه‌انگیز و از نظر روانی آرامش‌بخش بوده است. از نظر لیبرال‌های غربی، پیروزی نتیجه‌ای ضروری بود: نمایشی آشکار برای عموم که در ترازوی عدالت تاریخ وزن دموکراسی بیش از دیکتاتوری است، و آزادی بر بندگی شرافت دارد. برای تأکید بر این نکته، سران دشمن در نورنبرگ و توکیو محاکمه شدند تا تمام جهان ببینند که بر سر رژیم‌هایی که با جنایت بالیدند چه آمد.

البته هیچ‌کس ادعا نمی‌کند پیروزی آزادی بر استبداد به‌تنهایی توضیحی مکفی است. قدرت‌های غربی تنها در اتحاد با دیکتاتوری شوروی بر قوای محور پیروز شدند، همان دیکتاتوری‌ای که پیش از سال ۱۹۴۱ آن را طرد کرده بودند و فقط با غیظی کمی کمتر از آلمان نازی آن را تأیید کردند. اتحاد شوروی اصلی‌ترین ضربات حملهٔ آلمان را متحمل شد و کمر

آلمان را شکست. سال‌ها روایت غربی‌ها از جنگ این واقعیت ناخوشایند را کمرنگ جلوه می‌داد، و به بزرگنمایی دستاوردهای نظامی کشورهای دموکراتیک می‌پرداخت. با این همه، اگر تصویر اخلاقی جنگ غیرشفاف است، در توضیح مادی پیروزی ابهامی وجود ندارد. اتحاد بین امپراتوری بریتانیا، اتحاد شوروی و ایالات متحده موجب برتری قاطع نیروی‌های انسانی و منابع شد. اگر دربارهٔ علت پیروزی متفقین اجماعی وجود داشته باشد، بر شواهدی انکارناپذیر استوار است: این‌که شمار افراد و تولید یک طرف به‌مراتب از طرف دیگر بیشتر بود.

در این‌جا خطر جبرگرایی از نوع دیگری وجود دارد. اخیراً یکی از مورخان گفته از آن‌جا که تجاوز آلمان و ژاپن متفقین را در دسامبر ۱۹۴۱ متحد کرد، «پیروزی متفقین در مقابل آلمان قطعی بود».[1] تا سال ۱۹۴۳ شکاف مادی عمیق بود. در آن سال قوای محور ۴۳,۰۰۰ فروند هواپیما ساختند؛ متفقین ۱۵۱,۰۰۰ فروند هواپیما. همیشه این وسوسه وجود داشته که فرض کنیم ارقام خود گویا هستند. توازن جمعیت و مواد خام به‌شدت به نفع متفقین بود: از این رو بود که هرچه قدرت‌های محور انجام می‌دادند، بن‌بستِ استراتژیکِ ناشی از ضعف مادی به‌نحوی سد راه آن‌ها می‌شد. این استدلال در بهترین حالت استدلالی ساده‌لوحانه است. و سؤالات بی‌پایانی را دربارهٔ کیفیت نسبی سلاح‌ها، یا شکاف بین منابع بالقوه و واقعی، یا نحوهٔ استفاده از سلاح‌هایی را که به دست نیروها می‌افتاد بی‌پاسخ می‌گذارد. تلاش‌های قابل‌توجه طرفین برای محروم کردن طرف دیگر از منابع را هم نادیده می‌گیرد، مثلاً حملهٔ زیردریایی‌ها به کشتی‌های تجاری بریتانیا، یا بمباران صنایع آلمان توسط بریتانیا و آمریکا. شکاف عمیقی بین تولید بالقوه و بالفعل هر دو طرف وجود داشت. آمارها خود به‌سادگی گویا نیست؛ آن‌ها نیاز به تفسیر دارند.

مشاهده می‌شود که پاسخی ساده برای پرسش آغازین ما وجود ندارد. بخش بزرگی از آنچه دربارهٔ جنگ باور داریم توهم است. مثلاً، این دیدگاه را در نظر بگیرید که جنگ را پیروزی دموکراسی بر استبداد می‌داند. در واقعیت، دموکراسی در سال ۱۹۳۹ به بریتانیا، فرانسه، ایالات متحده و تعداد معدودی از کشورهای کوچک‌تر اروپایی و مشترک‌المنافع بریتانیا محدود بود، و پس از آغاز درگیری حتی محدودتر هم شد. جنگِ دنیای دموکراتیک برای آن نبود که دیکتاتورهای بدنام را به زانو درآورد، جنگی بود برای بقای دموکراسی در سرزمین‌های مرکزی تحت محاصرهٔ آن. پیروزی سال ۱۹۴۵ دموکراسی را در اروپای غربی، آمریکا و مستعمرات بریتانیا استوارتر کرد، اما خارج از این مناطق، این شکل از حکومت نیم‌قرن پس از شکست نیروهای محور، در بهترین حالت تاریخچه‌ای پرفراز و نشیب داشته است.

در هر صورت، جنگ جهان را برای کمونیسم امن کرد؛ کمونیسمی که در دههٔ ۱۹۳۰ به اندازهٔ

دموکراسی تحت فشار قرار داشت و تا سال ۱۹۴۲ نابودی آن محتمل به نظر می‌رسید. یکی از مهم‌ترین پیامدهای جنگ گسترش کمونیسم در اروپا و آسیا و تحکیم آن در اتحاد شوروی بود. این نتیجه اهمیت نقش نیروهای شوروی در شکست آلمان را نشان داد. در حال حاضر بسیاری پذیرفته‌اند کارزار سرنوشت‌ساز در جبههٔ شرق صورت گرفت. بدون مقاومت شوروی شکست امپراتوری جدید آلمان برای جهان دموکراتیک دشوار بود، مگر آن‌که منتظر می‌ماند تا بمب اتمی ساخته شود. تناقض بزرگ جنگ جهانی دوم در این است که دموکراسی با تلاش‌های کمونیسم نجات پیدا کرد.

این واقعیت غیرمحتمل معمولاً در چهارچوب آرمان مشترک مقابل هیتلریسم توضیح داده می‌شود، آرمانی که به نزدیکی ایدئولوژیکی دموکراسی سرمایه‌داری و استبداد کمونیستی کمک کرد. تجمیع منابع و تلاش‌های نظامی به‌وضوح راه بهتری برای تضمین بقا بود تا عمل مستقل. اما در این‌جا نیز باید محتاط بود. همکاری بین سه دولت متفق را نمی‌توان مسلم فرض کرد. تا سال ۱۹۴۱، پس از امضای پیمان میان آلمان و شوروی در اوت ۱۹۳۹، که تأمین منابع و مواد غذایی آلمان از تولیدات شوروی را تضمین می‌کرد، غرب شوروی را عملاً متحد آلمان نازی می‌دید. در ژوئن ۱۹۴۱ که آلمان به شوروی حمله کرد، برای شکل‌گیری اتحاد از هر نوعی باید آخرین بقایای بی‌اعتمادی عمیق میان رهبری شوروی و غرب از بین می‌رفت. هنوز احساسات ضدکمونیستی قدرتمندی در بریتانیا و ایالات متحده وجود داشت. سناتور تَفت در کنگره پرسید: «چگونه می‌توان پذیرفت که روسیه برای اصول دموکراتیک می‌جنگد؟ آیا به نام دموکراسی باید با بی‌رحم‌ترین دیکتاتور جهان متحد شویم؟»[۲]

در نهایت اتحاد صرفاً به خاطر منافع ملی حاصل شد. و تا زمانی دوام آورد که طرفین برای دستیابی به پیروزی به هم نیاز داشتند، نه بیشتر. آدولف برل، معاون وزیر امور خارجهٔ روزولت، در یادداشت‌های خود نوشت: «اگر وضعیت روسیه را همان‌طور که هست بپذیریم، یعنی همگرایی موقت منافع، وضعیت بهتری خواهیم داشت.»[۳] در طول جنگ، هر طرف نگران توافق جداگانهٔ طرف دیگر با دشمن مشترک بود، و پیگیری آشکار منافع ملی به مشاجرات بی‌پایان بین سه شریک منجر شد. در نهایت، آن‌ها جداگانه جنگیدند، شوروی در جبههٔ شرق، ایالات متحده در اقیانوس آرام، و بریتانیا و آمریکا در مدیترانه و اروپای غربی.

بی‌تردید با این ائتلاف منابع زیادی در اختیار متفقین قرار گرفت، البته تا زمانی که در کنار هم می‌جنگیدند. اما باز هم توهماتی وجود دارد که باید زدوده شود. خدا همیشه در کنار گردان‌های بزرگ نیست. اواسط سال ۱۹۱۷، در جنگ جهانی اول، بریتانیا، فرانسه و روسیه ۵۲۰ لشکر گرد آوردند، اما نتوانستند بر ۲۳۰ لشکر آلمان و ۸۰ لشکر اتریش پیروز شوند. در مارس ۱۹۱۸ هم، پس از خروج روسیه از جنگ، ۳۶۵ لشکر آلمانی و اتریشی نتوانستند بر ۲۸۱ لشکر متفقین غلبه کنند. اما، نیروهای

آلمانی شش ماه بعد با توازن ۳۲۵ لشکر در هر طرف شکست را پذیرفتند.[۴] البته در جنگ جهانی اول عوامل دیگری نیز نقش داشتند: متفقین تانک‌ها و هواپیماهای بیشتری داشتند و در سال ۱۹۱۸، سیل نیروهای توانمند آمریکایی از اقیانوس اطلس عبور کرد؛ اقتصادِ در حال فروپاشی و کاهش اشتیاق به جنگ کارایی قوای آلمان و اتریش را تحلیل برده بود. ارقام پایه در این‌جا تنها برای نشان دادن این نکته ارائه شده‌اند که تکیهٔ صرف بر اعداد برای توضیح نتایج جنگ‌ها تا چه حد گمراه‌کننده‌اند.

چنین تحلیل ساده‌ای، به‌ویژه در مورد جنگ جهانی دوم که توازن مادی چندین بار در طول درگیری به‌شدت تغییر کرد، نامناسب است. تا سال ۱۹۴۲، این توازن به نفع متجاوزان بود و قبل از این‌که قدرت اقتصادی آمریکا وارد معادله شود احتمال پیروزی آن‌ها وجود داشت. پیروزی‌های آلمان موجب سرازیر شدن غنایم عظیم اروپا و غرب روسیه به این کشور شد و امپراتوری آلمان را در عرض دو سال به ابرقدرتِ اقتصادی تبدیل کرد که قادر بود دو برابر بریتانیا و اتحاد شوروی فولاد تولید کند. تسلط ژاپن بر منابع غنی شمال چین و جنوب‌شرق آسیا موقعیت استراتژیک آن را تا سال ۱۹۴۲ به‌شدت ارتقا داد، و منابع حیاتی قلع، لاستیک، نفت و بوکسیت را از دست متفقین خارج کرد. حتی زمانی که آمریکا وارد جنگ شد، زمان برد تا با ظرفیت عظیم خود بتواند مقادیر قابل‌توجهی سلاح تولید کند یا نیروهای آموزش‌دیده برای استفاده از آن‌ها فراهم آورد. اگر نتیجهٔ نهایی جنگ تا حدی مدیون برتری زیاد متفقین در تولیداتی بود که قدرت صنعتی آمریکا فراهم می‌کرد، هنوز باید توضیح داد چرا کشورهای محور نتوانستند از مزایای اقتصادی‌ای که در اختیار داشتند استفاده کنند.

دو عامل باعث تغییر تدریجی توازن منابع به نفع متفقین شد: سرعت و گستردگی بی‌نظیر تسلیح مجدد آمریکا، که از پیش‌بینی‌ها و انتظارات آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها یا حتی بریتانیایی‌ها فراتر رفت؛ و احیای سریع اقتصاد شوروی پس از ضربات سهمگینی که در سال ۱۹۴۱ متحمل شد، خسارات چنان شدید بود که بیشتر کارشناسانْ آیندهٔ بسیار بدی را پیش‌بینی می‌کردند. بدون انتقال شگفت‌انگیز ماشین‌آلات و نیروی کار شوروی از مناطق جنگی غرب شوروی به دشت‌های خشن سیبری، ارتش استالین سرنوشت ارتش تزار را در سال ۱۹۱۶ پیدا می‌کرد، که سربازان صف دوم، در حالی که شتاب‌زده به سوی میدان نبرد می‌رفتند، اسلحه و چکمه‌های پیش‌قراولان کشته‌شدهٔ خود را برمی‌داشتند. برخلاف همهٔ پیش‌بینی‌ها، جامعهٔ شوروی بی‌وقفه تانک‌ها و هواپیماهای مورد نیازِ سربازانش را تولید می‌کرد. صنعت شوروی با تنها یک‌چهارم فولادی که در دسترس آلمان بود در طول جنگِ تانک‌ها توپ و هواپیمای بیشتری نسبت به دشمن آلمانی خود تولید کرد.

این نتیجهٔ شگفت‌انگیزْ اطلاعاتی دربارهٔ ظرفیت‌های سازمانی کشورهای محور در اختیار

ما قرار می‌دهد. این اختلاف عظیم در تسلیحات نه‌تنها ناشی از تسلیح مجدد آمریکا و احیای شوروی، بلکه به دلیل ناتوانی دشمنان آن‌ها در استفادهٔ بهینه از منابعی بود که در اختیار داشتند. بخشی از این کمبود را می‌توان به شرایط جنگ نسبت داد. بر اثر ممانعت زیردریایی‌های آمریکایی، ژاپن هرگز به آنچه از جزایر نفت‌خیز جنوبی می‌خواست نرسید، این زیردریایی‌ها با غرق کردن کشتی‌های تجاری ژاپن که دفاع چندانی نداشتند تلفات سنگینی به آن‌ها وارد می‌کردند. آلمان بسیار کمتر از آنچه مد نظر هیتلر بود از مناطق اشغالی شوروی به دست آورد، زیرا نیروهای شوروی هر چیزی را که نمی‌توانستند با خود ببرند قبل از رسیدن آلمانی‌ها به آتش کشیدند. بمباران شدید شهرهای آلمان، ایتالیا و ژاپن به‌تدریج صنایع پررونق را فرسود. تا سال ۱۹۴۴، بمباران‌ها تولید هواپیماهای آلمان را ۳۱ درصد و تولید تانک‌ها را ۳۵ درصد کاهش داد.[۵] ناکامی‌های داخلی در کنار شرایط خارجی اوضاع را بدتر کرد. فساد و بی‌کفایتی اداری بر تولیدات جنگی ایتالیا تأثیر سوء داشت؛ اقدامات اقتصادی ژاپن را تنش به‌وجودآمده میان نظامیان و تاجران و رقابت فرسایندهٔ نیروی دریایی و ارتش بی‌اثر کرد؛ صنعت و فناوری آلمان قربانی رقابت بی‌پایان مقامات بلندپایهٔ نازی و نظامیانی شد که وسواس آن‌ها در زمینهٔ فناوریِ تسلیحات تولید انبوه را تقریباً غیرممکن می‌کرد. اگر این ضعف‌های داخلی برطرف شده بود، ممکن بود کشورهای محور تا سال ۱۹۴۲ به نیرویی واقعاً شکست‌ناپذیر تبدیل شود.

حتی زمانی که ترازنامهٔ منابع جزءبه‌جزء بررسی می‌شود، مقادیر خامْ اطلاعاتی دربارهٔ کیفیت سلاح‌های تولیدشده در اختیار ما نمی‌گذارند. در واقع تفاوت‌های گسترده‌ای در سطح دستاوردهای فنی بین دو طرف وجود داشت. ارتش سرخ در سال ۱۹۴۱ در عمل به اندازهٔ روی کاغذ قدرتمند نبود، چرا که در مجموع از استانداردهای آلمانی عقب‌تر بودند. اما در سال ۱۹۴۲، تانک معروف تی‌ـ۳۴ به تعداد زیاد در کارخانه‌های شوروی تولید شد و کیفیت هواپیماهای جنگندهٔ شوروی به اندازه‌ای بهبود یافت که برتری طرف مقابل را در نبرد از بین برد. در طرف آلمان نیز شکاف‌های قابل‌توجهی وجود داشت. به دلایل متعدد نسل جدید هواپیماهایی که برای جایگزینی مدل‌های قدیمی، که اواسط دههٔ ۱۹۳۰ ساخته شده بودند، طراحی شده بود در سال‌های نخست جنگ به مرحلهٔ عملیاتی نرسید و لوفْت‌وافه[۱] همچنان با مدل‌هایی به جنگ ادامه داد که در آغاز به کار گرفته بود. توازن فناوری هوایی و پیشتازی غبطه‌انگیز آلمان در سال ۱۹۳۹ عمدتاً به دلایلی که به عملکرد خود آلمان مربوط می‌شد به نفع متفقین تغییر کرد. حتی تکان‌دهنده‌تر از آن، واقعیت واحدهای متحرک معروف آلمان بود. اگرچه دانشمندان آلمانی می‌توانستند تا پایان جنگ

۱. نیروی هوایی آلمان نازی.

راکت و جت تولید کنند، اما آلمان در ساخت کامیون‌ها و جیپ‌های ساده‌تری که برای انتقال و جابه‌جایی نیروهایش نیاز داشت ناکام ماند. تا سال ۱۹۴۴، نیروهای آمریکایی و بریتانیایی کاملاً موتوریزه شده بودند، اما ارتش آلمان هنوز از یک‌میلیون و دویست و پنجاه‌هزار رأس اسب استفاده می‌کرد. هنگامی که نیروی مهاجم عظیم هیتلر در ژوئن ۱۹۴۱ به مرز شوروی رسید، ۳,۳۵۰ دستگاه تانک و ۶۵۰,۰۰۰ رأس اسب داشت.(۶)

اطلاعات حاصل از توازن مادی دربارهٔ نحوهٔ استفاده از سلاح‌هایی که به دست نیروها می‌رسید نیز اندک است. این مسئله به قدرت اقتصادی یا نبوغ فنی ربطی نداشت، بلکه به مهارت‌های رزمی مربوط می‌شد. در طول جنگ نمونه‌های زیادی از نیروهایی وجود داشت که تسلیحات کافی نداشتند اما عالی می‌جنگیدند؛ وفور سلاح و تجهیزات متضمن استفادهٔ مؤثر نیروها از آن‌ها نبود. قدرت رزمی را نه‌تنها سلاح، بلکه آموزش، سازماندهی، روحیه و مهارت نظامی تعیین می‌کرد. نیروهای آلمانی و ژاپنی در عقب‌نشینی سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ این را نشان دادند: آن‌ها با وجود کمبود سلاح و شانس بسیار کمی که داشتند، مهارت‌های رزمی خود و تمایل قاطع به جنگیدن را تقریباً تا آخرین نفس حفظ کردند. هیتلر در طول جنگ باور داشت که سرباز آلمانی جنگنده‌ای برتر است، هم تواناتر و هم از نظر روحی مقاوم‌تر از دشمن، و می‌تواند قاطعانه از پس دشمنان پرشمار برآید. در جامعهٔ ژاپن نیز از نظامیان انتظار می‌رفت به «بوشیدو»[۱] پایبند باشند، سپری معنوی که به هر سرباز نیروی جنگیدن تا نهایت پایمردی و فداکاری، حتی در برابر برتری چشمگیر تجهیزات دشمن، را می‌داد. تأکید بر مهارت‌های رزمی محض در آلمان و ژاپن موجب پیروزی‌های چشمگیر آنان در خلال سال‌های ۱۹۳۹ و ۱۹۴۲ شد و دشمنان آن‌ها را واداشت بیشتر به کیفیت نیروهای خود فکر کنند، نه کمیتشان که آشکار بود.

توازن قدرت رزمی، مانند توازن منابع، در طول جنگ ثابت نماند. همان‌طور که انتظار می‌رفت، پس از شوک اولیهٔ شکست، متفقین به بازنگری در نحوهٔ آموزش، استقرار و رهبری نیروهای خود پرداختند. آن‌ها به‌سرعت از موفقیت‌های نیروهای محور درس گرفتند. متفقین به سبب ماهیت دشمن مجبور شدند در تفکر استراتژیک خود تجدیدنظر کنند و به روش‌های جنگی هوشمندانه‌تر و مؤثرتر روی آورند. در مقابل، پیروزی‌های اولیه موجب نوعی رضایت از استراتژی و عملیات در قدرت‌های محور شد؛ تغییرات اساسی کمی در دستورالعمل نظامی که اولین بار نتایج خوبی به بار آورده بود به وجود آمد. شکاف قدرت رزمی بین دو طرف با سرعت قابل‌توجهی کاهش یافت. در این‌جا شاهد بازتابی از جنگ‌های ناپلئونی هستیم. در هر دو مورد، مهاجم در ابتدا مهارت‌های رزمی و رهبری برتر خود را در برابر نیروهایی به نمایش گذاشت که پراکنده و از نظر عملیاتی

۱. منشور اخلاقی و ارزش‌های سامورایی.

ناکارآمد بودند. در هر دو مورد، شکاف بین دو طرف با گذشت زمان و با ارزیابی درس‌هایی که از شکست‌های اولیه گرفته شده بود، و گسترش و اصلاح نیروهای ضعیف‌تر کاهش یافت. در پایان جنگ، عملکرد نیروهای متفق بسیار مؤثرتر از ابتدای کار بود. از سوی دیگر نیروهای محور، مانند ارتش ناپلئون، درجا زدند ــ هر دو در عقب‌نشینی بسیار ماهر بودند، اما به هر حال عقب‌نشینی بود.

بنابراین واضح است که داشتن گردان‌های بزرگ‌تر که برای هدفی عادلانه می‌جنگیدند دلیل کافی برای پیروزی نیست. باید در مورد دلایل پیروزی متفقین بسیار دقیق‌تر باشیم تا توضیحی پیدا کنیم که از نظر تاریخی قانع‌کننده باشد، به‌ویژه با توجه به ماهیت بحرانی که اساساً منجر به جنگ شد. در دهۀ ۱۹۳۰ نظم جهانی در معرض تغییرات شدیدی قرار گرفته بود، تغییراتی که زمامداران لیبرال غربی درک چندانی از آن نداشتند. دموکراسی همه‌جا در حال عقب‌نشینی بود و به‌زحمت می‌توانست جلوی موج خشونت‌بار امپریالیسم، درگیری‌های نژادی و ناسیونالیسم با رهبری دیکتاتورهای محبوب را بگیرد. جنگ که آغاز شد، ترس گسترده‌ای در غرب به وجود آمد؛ غرب پیشروی ارتش‌های بی‌رحم هیتلر را نشانۀ پایان تمدن لیبرالی تلقی می‌کرد. حتی پس از ورود آمریکا به جنگ نتیجۀ آن تا مدت‌ها در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. این جنگ نوعی انحراف از مسیر طبیعی جهان به سوی آرمان‌شهر دموکراسی نبود، بلکه نبردی سخت و پیش‌بینی‌ناپذیر بود دربارۀ این‌که جهان به کدامین مسیر ممکن گام خواهد گذاشت.

از این منظر، پیروزی متفقین نشان‌دهندۀ تغییری چشمگیر در آینده بود. در دهۀ ۱۹۳۰، جهان لیبرال غرب در آستانۀ افول به نظر می‌رسید. جنگ بزرگ (۱۹۱۴–۱۹۱۸) ارزش‌های دولت‌های مطمئن‌به‌خود و ثروتمند را زیر سؤال برده بود. با این جنگ جهان از تمدن به بربریتی جدید سقوط کرد و ادعای اروپاییان را مبنی بر این‌که حافظ صلح و رفاه هستند بی‌پایه نمود. در پایان جنگ، اروپا به دامان فقر غلتیده بود و نسلی کامل از جوانان اروپایی خشن و تلخ‌کام بودند. در روسیه، جنگ موجب انقلاب اجتماعی شد و امپراتوری تزاری تحت فشار فروپاشید. پیروزی بلشویک‌های تحت رهبری لنین در سال ۱۹۱۷ دورانی از درگیری‌های شدید اجتماعی و ایدئولوژیک را به وجود آورد. کمونیسم تهدیدی برای بنیان‌های جامعۀ سرمایه‌داری بود و هر کسی که به وضع موجود علاقه داشت آن را منفور می‌شمرد. با این حال در سال ۱۹۲۹، سرمایه‌داری تقریباً خود را نابود کرد. رکودِ بزرگ بدترین بحران اقتصادی دوران معاصر را به همراه آورد. میلیون‌ها نفر بیکار شدند و میلیون‌ها نفر دیگر به دامان فقر افتادند. نظام سیاسی قدیمی نمی‌توانست از پس آن برآید. کمونیسم نوعی جایگزین محسوب می‌شد. در دهۀ ۱۹۳۰، مردان و زنان از تمام اقشار جامعه مجذوب ادعای کمونیست‌ها شدند که نظم سوسیالیستی باید جای هرج و مرج سرمایه‌داری را

بگیرد. راست‌گرایان ضدکمونیست که از چنین چشم‌اندازی وحشت داشتند به نظامی‌گری و فاشیسم و وعدهٔ هماهنگی اجتماعی و ملی قدرتمند گرایش پیدا کردند.

ظهور جنبش‌های توده‌ای افراطی در دههٔ ۱۹۳۰ چالشی عمیق و خطرناک برای دموکراسی لیبرال و سرمایه‌داری مرسوم ایجاد کرد. از همه سو صدای خواستاران «نظم نوین» اقتصادهایِ برنامه‌ریزی‌شده و جوامعِ تمامیت‌خواه به گوش می‌رسید. کمونیسم و فاشیسم راه برون‌رفتی بود از آنچه بسیاری نظام سیاسی و اقتصادی ورشکسته و رو به زوال تلقی می‌کردند. ترس از فروپاشی نهایی نظم موجود موجب اضطراب اخلاقی عمیقی در میان مدافعان آن شد. هواداران لیبرالیسم، فاشیسم و سوسیالیسم در دههٔ ۱۹۳۰ درگیری‌های خشونت‌بار میان این مکاتب را نبردی برای ارزش‌های اساسی انسانی می‌دانستند و با اذعان به انحطاط اخلاقی رقیب، نوزایی اخلاقی مورد ادعای خودشان را توجیه می‌کردند. روح زمانه روح بحران، فساد و دگرگونی بود.

این روحیه در سطح بین‌المللی به شکل شکافی فزاینده میان تعداد معدودی از دولت‌های طرفدار حفظ توازن قدرت موجود و تعداد بیشتری که خواهان تجدیدنظر در آن بودند جلوه‌گر شد. مدافعان نظام موجود واقعاً کم‌شمار بودند. در خط مقدم آن‌ها بریتانیا و فرانسه قرار داشتند. هر دو کشور در کانون امپراتوری‌های جهانی‌ای قرار داشتند که روی هم یک‌سوم سطح زمین را در بر می‌گرفتند. هیچ‌یک از آن‌ها پول یا منابع نظامی کافی برای دفاع از منافع جهانی خود نداشتند و هر دو این را می‌دانستند. هیچ قدرت بزرگ دیگری هم علاقه به بقای نظم جهانی فرانسوی‌ـ‌بریتانیایی نداشت. سایر ملل شاهد شکاف روزافزون بین قدرت ظاهری و واقعی بریتانیا و فرانسه بودند. بین دو قدرت بزرگ دههٔ ۱۹۳۰ و شکست تحقیرآمیز آن‌ها در سوئز به سال ۱۹۵۶ کمتر از یک نسل فاصله بود. گرچه ایالات متحده مانند اروپای غربی به سیاست‌های لیبرالی پایبند بود، اما خصم استعمار قدیم هم محسوب می‌شد و رهبران آمریکا به اروپای واپس‌گرا و در حال زوال عمیقاً بی‌اعتماد بودند. رهبران شوروی دولت‌های امپریالیستی قدیم را به لحاظ تاریخی محکوم به نابودی می‌دانست و اگرچه اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ کار چندانی برای تسریع زوال آن‌ها انجام نداد، استالین در درازمدت به دنبال آن چیزی بود که «موازنهٔ جدید» می‌نامید.[۷] در دههٔ ۱۹۳۰ هیچ نشانی از ائتلاف به‌وجودآمده در جنگ آینده دیده نمی‌شد.

تهدید اصلی علیه موازنهٔ موجود از جانب آلمان، ایتالیا و ژاپن بود. هر سه دولت پس از جنگ بزرگ دولت‌هایی دموکراتیک بودند، اما دموکراسی آن‌ها تحت تأثیر بحران اقتصادی و ناسیونالیسم اقتدارگرای مردمی به انحراف کشیده شد. در سال ۱۹۲۲، موسولینی، در رأس اولین حزب فاشیستی که به قدرت رسید، زمام امور را در ایتالیا به دست گرفت؛ در سال ۱۹۳۱ ژاپن

به‌تدریج تحت سلطهٔ نظامیان درآمد؛ سال ۱۹۳۳ حزب نازی هیتلر با بهره‌گیری از هرج و مرج اجتماعی و سیاسی ناشی از رکود در آلمان، بنیادهای سیاست متعارف و مشروع را درهم کوبید و، با کمی بیش از یک‌سوم آرا، دیکتاتوری تک‌حزبی و تک‌نفرهٔ خود را تحمیل کرد. هر سه کشور با احساس خشم ناشی از حقارت متحد شدند. به استدلال موسولینی، آن‌ها «دولت‌های پرولتاریایی» بودند که تحت سلطهٔ پلوتوکراسی‌های ثروتمند یعنی بریتانیا، فرانسه و آمریکا قرار داشتند. دیدگاه مرسوم مبنی بر این‌که امپراتوری منبع قدرت سیاسی و تغذیهٔ اقتصادی است، به‌ویژه برای دولت‌های پرجمعیت و فقیر از نظر منابع طبیعی، هر سه را به این نتیجه رساند که در دههٔ پرآشوب ۱۹۳۰ تنها راه نجات آن‌ها دستیابی به امپراتوری‌های خودشان است. اصطلاحی که همه استفاده می‌کردند «فضای حیاتی» بود؛ از آن‌جا که منابع سرزمینی جهان محدود بود، چنین فضایی تنها به هزینهٔ دیگران و با خشونت به دست می‌آمد. ضعف آشکار بریتانیا و فرانسه و عدم تمایل ایالات متحده و اتحاد شوروی به گرفتن جای آن‌ها در سیاست جهانی دریچهٔ فرصتی موقت را به روی آن‌ها گشود که سه کشورِ خواهانِ «نظم نوین» با تردید از آن گذشتند.

طی چند سال، شکنندگی نظم قدیم به‌وضوح آشکار شد. در سال ۱۹۳۱، ژاپن منچوری را اشغال کرد که استان صنعتی ثروتمندی در شمال چین بود. سپس آتش‌بسی ناپایدار برقرار شد. ژاپن با وجود مخالفت غرب، از تخلیهٔ سرزمین‌های اشغالی خودداری کرد و هیچ کشوری توان یا تمایل اخراج آن‌ها را با توسل به زور نداشت. در سال ۱۹۳۷، جنگی تمام‌عیار بین ژاپن و چین شعله‌ور شد. رهبران ژاپن از نظم نوین آسیایی سخن می‌گفتند و می‌کوشیدند استان‌های ساحلی چین را تسخیر کنند. این تلاش تا سال ۱۹۴۵ و شکست ژاپن از آمریکا و شوروی ادامه یافت. در سال ۱۹۳۵، موسولینی به اتیوپی حمله کرد تا امپراتوری استعماری ایتالیا را گسترش دهد و پایه‌های سلطهٔ ایتالیا بر مدیترانه و شمال آفریقا را بنا نهد. باز هم اعتراض غرب نتوانست متجاوز را متوقف کند. تا مهٔ ۱۹۳۶ اتیوپی کاملاً اشغال شد. در ژوئیهٔ همان سال، ایتالیا برای کمک به فرانکو در جنگ داخلی اسپانیا نیرو فرستاد. مدت‌ها قبل از آغاز جنگ جهانی، دو کشور ژاپن و ایتالیا هر گونه ایدهٔ راه‌حل مسالمت‌آمیز را کنار گذاشته بودند. آن‌ها برای فضای حیاتی خود می‌جنگیدند و به‌درستی محاسبه کرده بودند که هیچ‌یک از قدرت‌های دیگر تمایلی به اخراج آن‌ها با توسل به زور ندارد.

آلمان خطرناک‌ترین عضو محور بود، اگرچه نیروهای آلمانی، برخلاف ژاپنی‌ها یا ایتالیایی‌ها، تا حمله به لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹ که آغاز جنگ جهانی بود حتی یک گلوله هم شلیک نکردند. منبع تهدید در آلمان خود هیتلر بود. دیگر ناسیونالیست‌های آلمانی می‌خواستند آلمان، پس از سال‌ها تحمل سلطهٔ قدرت‌های پیروز در سال ۱۹۱۸، در دههٔ ۱۹۳۰ دوباره به عنوان قدرتی بزرگ مطرح شود. تعداد

کمی از آلمانی‌ها با گرایش‌های سیاسی مختلف خواسته‌های متفقین برای پرداخت غرامت و خلع سلاح آلمان را پذیرفته بودند یا با واگذاری سرزمین‌هایی به لهستان، چکسلواکی و فرانسه کنار آمده بودند. اما تعداد بسیار کمی از آلمانی‌ها مایل بودند دوباره خطر جنگ را به جان بخرند. دیدگاه هیتلر کاملاً متفاوت بود. در هر روایتی از علل و روند جنگ جهانی دوم باید به هیتلر نقش اصلی را داد. بدون او، وقوع جنگی بزرگ در اوایل دهۀ ۱۹۴۰ بین قدرت‌های بزرگ جهان غیرقابل‌تصور است.

هیتلر در سال ۱۸۸۹ در شهر کوچک برانائوام‌این در اتریش، امپراتوری چندملیتی هاپسبورگ، به دنیا آمد، که امپراتور فرانتس یوزف، پیرمرد محترم خاندان، بر آن حکومت می‌کرد. او سومین پسر یک مأمور گمرک اتریشی بود. والدینش، شاید به خاطر مرگ تمام فرزندانشان بجز یکی، به او توجه زیادی داشتند. او تا هجده‌سالگی هم پدرش را از دست داد و هم مادرش را. سال ۱۹۰۷ که مادرش درگذشت، در ورود به آکادمی هنر وین که امیدوار بود در آن نقاشی بخواند، تنها چیزی که به آن علاقه داشت، ناکام ماند. طی شش سال بعدی کار چندانی نکرد، با ارثیۀ مادرش روزگار گذراند، گاهی نقاشی می‌کرد، و از دست مقامات اتریشی که می‌خواستند وارد خدمت سربازی شود فراری بود. او تمایلی به جنگیدن برای امپراتوری عمدتاً اسلاو نداشت. سرانجام وقتی دستگیر شد که به مونیخ نقل‌مکان کرده بود. اوایل سال ۱۹۱۴ پزشکان نظامی اتریشی او را معاینه کردند و برای خدمت نامناسب تشخیص دادند، امری که موجبات خشنودی او را فراهم آورد. هیتلر سال ۱۹۱۴ را در مونیخ ماند و اول اوت در میان جمعیتی بزرگ در اودئون‌پلاتز منتظر شنیدن خبر آغاز جنگ بود. در این زمان به خدمت نظامی علاقه‌مند شده بود، مقامات آلمانی هم کمتر دربارۀ سلامت او حساسیت به خرج دادند. او به پیاده‌نظام ذخیرۀ باواریا پیوست و به جبهه رفت. از جنگ به وجد آمده بود. در دسامبر ۱۹۱۴ به صاحبخانۀ مونیخی خود نوشت: «هر روز جانم را به خطر می‌اندازم و چشم در چشم مرگ می‌دوزم.» در همان ماه نشان صلیب آهنین درجۀ دو به او اهدا شد. نوشت: «آن روز شادترین روز زندگی‌ام بود.»

برخلاف همۀ احتمالات، هیتلر از این جنگ جان سالم به در برد. او پس از شور و شوق اولیه بعدها اعتراف کرد که بسیار می‌ترسیده است. بمباران مداوم توپخانه و مواجهۀ هرروزه با مرگ را خوش نداشت. چیزی که آن را یک مبارزۀ درونی طولانی توصیف می‌کرد مانع دیوانه شدن یا شانه خالی کردن از وظایفش می‌شد. بعدها نوشت: «تا سال ۱۹۱۶ ارادۀ من اربابِ بی‌چون و چرا بود ... در این زمان تقدیر می‌توانست مرا با سخت‌ترین آزمایش‌ها بیازماید بی‌آن‌که اعصابم به هم بریزد یا عقلم از کار بیفتد.» عزم بعدی او برای نشان دادن قدرت اراده‌اش در لحظات بحران، علی‌رغم تردیدهای درونی، قطعاً ریشه در تجربیات وحشتناک جبهۀ غرب داشت. وقتی جنگ با

بستری شدن هیتلر در بیمارستان به دلیل حمله با گاز به پایان رسید، ارادهٔ او موقتاً در هم شکست.

او در سال ۱۹۱۸ به سبب شکست آلمان در قعر ناامیدی فرورفت. این شوک روانی را تقریباً غیرقابل‌تحمل، و تحقیر شخصی می‌دید. در تلاش برای کنار آمدن با واقعیت به دو نتیجه رسید: شکست تقصیر یهودیان و بلشویک‌ها بود که روزی انتقام سختی از آن‌ها گرفته خواهد شد؛ و او، آدولف هیتلر، برگزیدهٔ تقدیر برای رهبری مردم آلمان در عصر پیشِ رو برای مبارزهٔ نژادی و فتح بود. ترکیب عقدهٔ مسیحایی و تعصبات خشن هیتلر را به نیرویی به‌مراتب خطرناک‌تر از ایتالیا یا ژاپن، یا حتی اتحاد شورویِ استالین در سیاست جهانی تبدیل کرد. عطش هیتلر برای انتقام، نفرت عمیق و خودباوری قدرتمندش مهارناشدنی بود. وقتی پس از سال ۱۹۳۳ کنترل دولت آلمان را در دست گرفت، دیگر هیچ‌چیز او را راضی نمی‌کرد جز وفا به وعدهٔ سرنوشت، نخست با ساخت جامعه‌ای قدرتمند از لحاظ تسلیحات و آگاهی نژادی که تمام مردم آلمان را در بر می‌گرفت، و سپس مبارزهٔ اجتناب‌ناپذیر با بلشویسم و یهودیان.[۸]

اطرافیانش را چندان از بلندپروازی‌های خیال‌انگیز خود مطلع نمی‌ساخت. مورخان معمولاً این روایات را به دیدهٔ تردید می‌نگرند. هیچ برنامهٔ روشن یا طرح مفصلی برای قدرت جهانی آلمان وجود نداشت. اما میان اولین یادداشت‌های خشمگینانهٔ هیتلر در سال ۱۹۱۹، تا کتاب **نبرد من** که در سال ۱۹۲۴ نوشته شد، و سپس یادداشت‌ها، سخنرانی‌ها و جلسات مخفی دههٔ ۱۹۳۰ پیوستگی انکارناپذیری وجود دارد. دیدگاه تحریف‌شدهٔ او از جهان دلیل زندگی‌اش بود. او، با پیوند زدن سرنوشت خود به تقدیر آلمان، از آن کهنه‌سرباز فروتن و آسیب‌دیده که به گفتهٔ یکی از دوستان نزدیکش «شبیه پیشخدمت رستورانِ ایستگاه راه‌آهن بود» فاصله گرفت و به شارلمانی، فردریک باربروسا و بیسمارک، قهرمانان پانتئون آلمان، پهلو می‌زد. هیتلر ترکیبی از هاید و جکیل بود: در حالت عادی پف‌کرده، معمولی، ناشی در روابط اجتماعی، با صحبت‌های بی‌مایه و عصبی؛ اما هنگام هیجان، با چشمانی برافروخته، نمایشی، با فصاحتی مهارناشدنی و خودبینی افراطی، خود را زیگفرید واقعی تصور می‌کرد.[۹]

هیتلر آن‌قدر زیرک بود که بفهمد نمی‌تواند نظم جهانی را یک‌شبه تغییر دهد. آلمان باید اقتصاد فروپاشیده‌اش را احیا می‌کرد؛ حزب نازی نیازمند تثبیت در داخل بود؛ و از همه مهم‌تر، آلمان باید دوباره مسلح می‌شد. تا سال ۱۹۳۸، بخش زیادی از این اهداف محقق شده بود. قدرت شخصی هیتلر بی‌معارض بود و در این زمان او از آن برای سوق دادن دولت آلمان به سوی جنگ استفاده می‌کرد. اولین هدف او ایجاد آلمان متحد بود. در مارس ۱۹۳۸، اتریش به رایش آلمان ملحق شد. در ماه مه، هیتلر به نیروهای مسلح دستور داد برای حمله به چکسلواکی

و بازگرداندن سه‌میلیون آلمانی ساکن آن تحت نظارت حکومت آلمان آماده شوند. تنها مداخلهٔ غیرمنتظرهٔ بریتانیا و فرانسه، که نمی‌توانستند دست هیتلر را در اروپای شرقی کاملاً باز بگذارند، مانع از تحقق خواستهٔ او برای اعمال خشونت شد. در عوض، مناطق آلمانی‌نشین چکسلواکی از طریق مذاکره به دست آمد. در مارس ۱۹۳۹، بقیهٔ چکسلواکی را بلعید، این بار بدون هیچ مداخله‌ای از خارج. در آوریل ۱۹۳۹، دستور آماده‌باش برای جنگ کوچک دیگری را صادر کرد؛ این بار با لهستان، برای بازپس‌گیری مناطق آلمانی ازدست‌رفته در سال ۱۹۱۹. تا سال ۱۹۳۹، آلمان نیز مانند ژاپن و ایتالیا آماده بود تا جنگ را برای نابودی نظم موجود به کار گیرد.

کشورهایی که مصمم به حفظ این نظم بودند تا اواخر دههٔ ۱۹۳۰ چند گزینهٔ ناخوشایند پیش رو داشتند. می‌توانستند تسلیم شوند و با ترسیم جهان از نو موافقت کنند، به این امید که چیزی قابل‌نجات باشد؛ می‌توانستند به مهاجمان بپیوندند، همان‌طور که بسیاری از کشورهای کوچک پیوستند؛ یا می‌توانستند برای حفظ نظام کهن و شیوهٔ زندگی خود بجنگند. در لندن و پاریس محافلی بودند که هر کدام از یکی از این دیدگاه‌ها حمایت می‌کرد. در خارج از بریتانیا و فرانسه اکثریت بر این باور بودند که شکست غرب در متوقف کردن ژاپن یا ایتالیا در واقع پذیرش ضمنی آن است و سکوت مصلحت‌آمیز به نفع منافع سیاسی آن‌هاست. در واقعیت، توسعه‌طلبی ژاپن و ایتالیا چنان خطری برای منافع غرب نداشت که به خاطر آن خطر جنگ علنی را به جان بخرد. اما آلمان موضوعی متفاوت بود. تهدید آلمان به‌مراتب نزدیک‌تر و بزرگ‌تر بود. اندازهٔ اقتصاد و توان نظامی آلمان آن را تنها کشور تجدیدنظرطلبی می‌کرد که می‌توانست منافع ملی دیگر قدرت‌های بزرگ را به طور جدی تهدید کند. اگرچه نازیسم از نظر بسیاری از مردم بریتانیا و فرانسه منفور بود، اما چیزی که رهبران غربی را نگران می‌کرد نه ماهیت نظام هیتلر، بلکه قدرتی بود که می‌توانست در خارج اعمال کند، شخصیت جنگ‌طلب و پیش‌بینی‌ناپذیر رهبر آن نیز مایهٔ نگرانی بود. اواخر دههٔ ۱۹۳۰، دو دولت بریتانیا و فرانسه سخت‌ترین مسیر را برگزیدند: مهار بلندپروازی آلمان از طریق تهدید نظامی.

این تهدید تا حد زیادی واقعی بود. هر دو کشور از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ شروع به تسلیح سنگین خود کردند و تا سال ۱۹۳۹ در تولید تانک و هواپیما از آلمان پیشی گرفتند. در سال ۱۹۳۸، این تهدید آن‌قدر قوی بود که هیتلر را واداشت از جنگ با چک‌ها صرف‌نظر کند و، در کنفرانس مونیخ مجبور شد به سازشی تن دهد که بریتانیا و فرانسه بر آن پای می‌فشردند. اما متقاعد کردن هیتلر در بلندمدت به جدی بودن تهدید نظامی غرب دشوار بود، به‌ویژه که به باور او، غرب پس از یک دهه نتوانسته بود مانع هیچ‌یک از اقدامات تجاوزکارانهٔ بزرگ شود و دیگر اراده‌ای برای جنگیدن و حفظ نظم قدیم نداشت. در سال ۱۹۳۹، هیتلر شرط بست که غرب نخواهد جنگید؛

برای اطمینان از این موضوع در اوت ۱۹۳۹ با انعقاد پیمان عدم تجاوز با استالین و تقسیم لهستان بین دو کشور یک پیروزی دیپلماتیک چشمگیر به دست آورد. از نظر او، توازن قدرت قدیمی در پاییز ۱۹۳۹ از بین رفته بود. او احتمال مداخله را رد کرد و اول سپتامبر به لهستان حمله کرد. نه بریتانیا و نه فرانسه واقعاً در سال ۱۹۳۹ خواهان جنگ نبودند، اما هیچ‌کدام تحمل پذیرش تحقیر بین‌المللی و سلطهٔ آلمان بر اروپا را نداشتند. در داخل، اجماعی میهن‌پرستانه در سال ۱۹۳۹ به وجود آمد که خواستار مقابله با هیتلر بود. نیروهای مسلح بریتانیا و فرانسه در ماه مارس بر سر یک طرح جنگی مشترک توافق کردند تا آلمان را در نبردی طولانی و فرسایشی محاصره و، همان‌طور که در جنگ جهانی اول انجام داده بودند، تضعیف کنند. این دو کشور در بهار ۱۹۳۹ با یکدیگر و با لهستان پیمان اتحاد بستند، تعهدی که وقتی هیتلر جنگ با لهستان را آغاز کرد، هیچ‌کدام به‌راحتی نمی‌توانستند از آن شانه خالی کنند. سوم سپتامبر، آلمان، بریتانیا، فرانسه و لهستان درگیر جنگ شدند. این جنگی نبود که هیتلر انتظارش را داشت، اما با رضایت کامل آن را پذیرفت. در حالی که متحدان غربی انتظارش را داشتند و با اکراه بسیار به آن تن دادند.

زمانی که نظم در حال فروپاشی جهان در سپتامبر ۱۹۳۹ به خشونت کشیده شد، دموکراسی و ثبات بین‌المللی به‌شدت در معرض خطر قرار گرفت. با انتشار خبر جنگ، هارولد ایکِس، وزیر کشور روزولت، با اندوه در یادداشت‌های خود نوشت تمدن محکوم به نابودی است: «به سوی افولی پنجاه یا صدساله یا حتی بیشتر پیش می‌رود که طی آن فرزندانمان بسیاری از دستاوردهای ما را از دست خواهند داد.»[۱۰] طی هجده ماه بعدی شواهد وحشتناکی حاصل شد که مؤید صحت بدبینانه‌ترین پیش‌بینی‌ها بود. نظم نوین همه‌جا پیروز می‌شد. نیروهای آلمانی هر گونه مقاومتی را در اروپای دموکراتیک درهم شکستند. در بهار ۱۹۴۰، دانمارک و نروژ اشغال شدند. در مه و ژوئن، بلژیک، هلند، لوکزامبورگ و فرانسه از پای درآمدند و ارتش آلمان در آن‌ها مستقر شد. ارتش فرانسه تنها کانون بزرگ قدرت نظامی در قارهٔ اروپا و خارج از آلمان بود. شکست آن ظرف فقط شش هفته ــ نه به دلیل کم‌شمار بودن نیروها، بلکه به دلیل سازماندهی ضعیف و مهارت‌های ضعیف رزمی ــ نظم برقرارشده پس از جنگ جهانی اول را به شکلی مؤثر نابود کرد. بریتانیا تار مویی با این سرنوشت فاصله داشت. ارتشش در فرانسه شکست خورده بود، نیروی هوایی‌اش طی هفته‌هایی که در نبرد اروپا شرکت داشت تحلیل رفته بود، و نیروی دریایی‌اش در معرض حملهٔ نیروی هوایی آلمان بود. بریتانیا تنها به دلیل عدم آمادگی آلمان برای حمله از کانال مانش و شکست نیروی هوایی آلمان از نیروی هوایی سلطنتی برای تسخیر آسمان جنوب انگلستان نجات یافت. نبرد بریتانیا فقط توانست این جزیره را از اشغال حفظ کند، اما

کاری بیش از این انجام نداد. تا تابستان ۱۹۴۰، بریتانیا در اروپا منزوی شده بود، بدون هیچ راهی برای بازگشت به خاک اصلی اروپا و با امید کمی برای تشکیل اتحاد.

وضعیت در شرق برای آلمان حساس‌تر بود. لهستان در پاییز ۱۹۳۹ به‌راحتی شکست خورد؛ سایر کشورهای اروپای شرقی و بالکان شروع به همسویی با آلمان، کانون نظم نوین، کردند. اتحاد شوروی، که بریتانیا آن را عملاً کشوری دشمن می‌دانست، به آلمان مواد غذایی، نفت و مواد خام عرضه می‌کرد. در این زمان با تصرف فضای حیاتی مورد نظر در اوراسیا، شامل استپ‌های غنی اوکراین، نفت قفقاز، و حوزهٔ گستردهٔ آهن و فولاد جنوب روسیه، برای هیتلر فرصتی جذاب برای تکمیل برنامهٔ امپراتوری‌سازی فراهم آمده بود. تنها ارتش سرخ بین او و رؤیای قدرت جهانی شدن ایستاده بود و همهٔ نشانه‌ها حاکی از آن بود که این ارتش ضعیف است و فرماندهی ناکارآمدی دارد. پاییز ۱۹۴۰، او به بریتانیا پشت کرد، با این استدلال که در زمان مناسب می‌توان کار آن را با لوفت‌وافه یکسره کرد، او نگاهش را به شرق دوخت. تا ماه دسامبر، طرحی به نام «باربروسا» را برای حمله در سراسر مرز شوروی، پیشروی به عمق خاک آن، و تصرف مسکو، لنینگراد و جنوب صنعتی آماده کرده بود. دامنه و مخاطرات این طرح استثنایی بود، چرا که هیتلر باور داشت اتحاد شوروی را می‌توان در کمتر از چهار ماه شکست داد.

از دید بریتانیا، تهدید آلمان تنها یکی از نگرانی‌های متعدد بود. در پی پیروزی آلمان بر فرانسه و بریتانیا در نبرد فرانسه، دیگر کشورهای تجدیدنظرطلب، ایتالیا و ژاپن، شروع به نمایش قدرت کردند. ایتالیا در ۱۰ ژوئن اعلام جنگ کرد و، با ارتش و نیروی دریایی درخور توجهی مسیر دریایی امپراتوری بریتانیا به سوی سوئز و هند را به مخاطره افکند. در طول سال ۱۹۴۱، ایتالیا با کمک آلمان نیروهای مشترک‌المنافع بریتانیا را به سوی سوئز عقب راند و کل خاورمیانه را تهدید کرد. ایتالیا به یونان نیز حمله کرد و در این روند، به درگیری آلمان‌ـ یوگسلاوی دامن زد که منجر به اشغال بخش بزرگی از شبه‌جزیرهٔ بالکان به دست نیروهای آلمانی شد. بریتانیا با تهدید واقعی تصرف جبل‌طارق و سوئز از سوی کشورهای محور و نابودی باقیماندهٔ مواضع استراتژیک خود مواجه بود. صرفاً دغدغهٔ وسواس‌گونهٔ هیتلر برای حمله به اتحاد شوروی بود که مانع از شکست تقریباً قطعی بریتانیا شد. در خاور دور، ژاپن نیروهای خود را به مستعمرهٔ فرانسه در هندوچین (ویتنام) گسیل کرد و مستعمرات بریتانیا و هلند در هند شرقی را که منابع غنی نفت داشتند تهدید کرد. در سپتامبر ۱۹۴۰، سه متجاوز برای به رسمیت شناختن موفقیت‌هایشان در برلین گرد آمدند تا پیمان سه‌جانبه‌ای را برای تقسیم جهان بین خود امضا کنند، «برای برقراری و حفظ نظم جدید امور».[۱۱]

رویارویی نهایی برای هیتلر مقابله با بلشویسم بود که از روزهای تلخ شکست در سال

۱۹۱۸ آرزویش را داشت. ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، سه‌میلیون سرباز از جمله نیروهای متحد آلمان، یعنی فنلاند، مجارستان و رومانی، از مرز شوروی گذشتند. علی‌رغم هشدارهای متعدد از منابعی که حتی مقامات اطلاعاتی شوروی آن‌ها را غیرقابل‌انکار می‌دانستند، استالین تا آخرین لحظه اصرار داشت که هیتلر حمله نخواهد کرد، به گمانش همتای دیکتاتورش را می‌شناخت. غافلگیری تمام‌عیاری بود. نیروهای شوروی برای حمله‌ای در این وسعت به هیچ عنوان آماده نبودند. در حالی که در آشفتگی کامل فرو رفته بودند، جبههٔ شوروی در هم شکست و ارتش آلمان به سوی اهداف خود حرکت کرد. در ۳ اکتبر، هیتلر پس از سه ماه سکوت، از مقر فرماندهی خود به برلین بازگشت تا پیروزی نهایی را به مردم آلمان اعلام کند. همه هیجانش را می‌دیدند. به مخاطبان برگزیدهٔ خود در اشپورت‌پالاست اعلام کرد که از «بزرگ‌ترین نبرد در تاریخ جهان» بازگشته است و آلمان در این نبرد برنده شده است. اژدهای بلشویسم از پای درآمده بود و «قرار نبود دوباره برخیزد».[۱۲] غوغایی به پا خاست. چند روز بعد، خبر به طور رسمی به مردم آلمان اعلام شد: نیروهای آلمانی دو گروه بزرگ از ارتش شوروی را محاصره کرده بودند و آن‌ها در آستانهٔ تسلیم بودند، پس از آن جنگ در شرق به پایان می‌رسید. هیتلر، مانند برخی از خان‌های مغول در سده‌های میانه می‌خواست پایتخت استالین را نابود کند. مسکو قرار نبود اشغال شود، بلکه می‌بایست «کاملاً از روی زمین محو شود». روزنامه‌نگاران بی‌طرف به وزارت تبلیغات دعوت شدند، و آن‌جا، در مقابل نقشهٔ عظیم اتحاد شوروی، سخنگویان آلمانی ابعاد پیروزی آلمان و شکل «نظم نوین» را برای خبرنگاران مضطرب ترسیم کردند.[۱۳]

همهٔ کسانی که در آن پاییز از مقر فرماندهی هیتلر بازدید کردند می‌توانستند این سرخوشی را حس کنند. در عرض تنها دو سال نقشهٔ سیاسی جهان دگرگون شده بود. در ماه ژوئیه، هیتلر برنامه‌های تسلیحاتی جدید برای ساخت یک ناوگان جنگی بزرگ و قدرت هوایی عظیم به منظور نابودی مقاومت بریتانیا و دور نگه داشتن آمریکا را تأیید کرد. هنگامی که دولت شوروی در اکتبر برای بررسی امکان مذاکره پیشنهاد صلح داد، هیتلر آن را نادیده گرفت زیرا مطمئن بود که نیروهای آلمانی در آستانهٔ نابودی مقاومت شوروی یک بار و برای همیشه هستند. چند هفته بعد، تا حدی به دلیل موفقیت آلمان در خنثی کردن هرگونه تهدید شوروی، ژاپن متوجه جنوب شد تا به آمریکا و بریتانیا در اقیانوس آرام حمله کند و امپراتوری جدیدی در جنوب‌شرقی آسیا به وجود آورد. ۷ دسامبر، هواپیماهای ژاپنی به پایگاه دریایی آمریکا در پرل هاربر حمله کردند. چهار روز بعد، هیتلر به ایالات متحده نیز اعلان جنگ داد. رهبران آلمان آمریکا را تهدید نظامی جدی نمی‌دانستند. دو ماه قبل، یواخیم فون ریبنتروپ، وزیر امور خارجهٔ هیتلر، به سفیر ژاپن گفته بود:

«سیاست آمریکا یک بلوف بزرگ است.» آلمان برای تکمیل استقرار نظم جدید قبل از مداخلهٔ آمریکا برنامه‌ریزی کرده بود.[۱۴] طی هفته‌های پس از حمله به پرل هاربر، نیروهای ژاپن جنوب را برق‌آسا درنوردیدند؛ آن‌ها تا فوریه مالایا، سنگاپور، بیشتر فیلیپین، هند شرقی هلند و بخش زیادی از برمه را تصرف کرده بودند و استرالیا و هند را تهدید می‌کردند. مقاومت‌های مذبوحانه در جبهه‌های مختلف امیدهای شوروی و غرب را زنده نگه داشت، در حومهٔ مسکو، که نیروهای آلمانی در زمستان ۱۹۴۱ نتوانستند آن را تصرف کنند، در نزدیکی کانال سوئز، در مرزهای شمالی هند، و در شمالی‌ترین قلمروهای استرالیا. این میدان‌های نبرد محدودهٔ پیشروی نیروهای محور را نشان می‌دادند، اما چه کسی در آن ماه‌های فاجعه‌بار می‌توانست آینده را پیش‌بینی کند؟

در ظاهر امر، هیچ فرد عاقلی در اوایل سال ۱۹۴۲ نمی‌توانست نتیجهٔ نهایی جنگ را حدس بزند. در اصطلاح استراتژی مدرن، متفقین با بدترین سناریو مواجه بودند. ایالات متحده هنوز مسلح نشده بود و حداقل به نظر نمی‌رسید تا سال ۱۹۴۳ نیروهای آموزش‌دیدهٔ بزرگی داشته باشد؛ اتحاد شوروی هستهٔ ساختار صنعتی خود را از دست داده بود و نیروهای آلمانی آماده بودند تا نفت قفقاز و خاورمیانه را تصرف کنند. وضعیت متفقین ناامیدکننده و مایهٔ تضعیف روحیه بود ــ ائتلاف تازه در دسامبر ۱۹۴۱ شکل گرفت، نه زودتر. در ژانویهٔ ۱۹۴۱، هری هاپکینز، فرستادهٔ شخصی روزولت نزد چرچیل، به وی دربارهٔ باور رئیس‌جمهور گفت: «اگر انگلستان شکست بخورد، آمریکا نیز محاصره خواهد شد و شکست خواهد خورد...»[۱۵] حتی چرچیلِ جنگ‌طلب نیز لحظاتی دچار استیصال می‌شد و برای کارمندانش تصویری از «دنیایی که در آن هیتلر بر تمام اروپا، آسیا و آفریقا سلطه دارد» و برای بریتانیا و آمریکا «گزینه‌ای جز صلحی ناخواسته باقی نمی‌گذارد» ترسیم می‌کرد.[۱۶]

با این شروع غم‌انگیز بود که متفقین ابتدا پیشروی ظاهراً توقف‌ناپذیر دشمنانشان آلمان، ایتالیا و ژاپن را متوقف کردند و سپس آن را معکوس ساختند. بین سال‌های ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴، متفقین ابتکار عمل را به دست گرفتند و نیروهای محور اولین شکست‌های جدی خود را تجربه کردند ــ در استالینگراد و کورسک در جبههٔ شرقی، در نبردهای میدوی و دریای مرجان در خاور دور، و العلمین در خاورمیانه. تا سال ۱۹۴۴، ناامیدی متفقین از بین رفت؛ مردم در آن زمان می‌توانستند ببینند که احتمال پیروزی متفقین بسیار زیاد است. کشورهای بی‌طرفی که در اوایل جنگ محتاط بودند ــ مانند ترکیه، اسپانیا، سوئد ــ اکنون به دنبال ارتباط با طرف پیروز بودند. کشورهای آمریکای لاتین یکی پس از دیگری به آلمان اعلان جنگ دادند. آرژانتین آخرین کشوری بود که در ۲۷ مارس ۱۹۴۵، شش هفته قبل از شکست آلمان، این کار را انجام داد. ایران در سپتامبر ۱۹۴۴، و عربستان سعودی و سوریه در فوریهٔ ۱۹۴۵ به آلمان اعلان جنگ دادند،